

پاتوق

ادبیات و فرهنگ



الهام صفالو



فائزة امجدیان



یوسف یزدیان وشاره



تقی شجاعی



عباس حق خواه



نقیسه شیرین بیگی



سمیرا اسکندریور
دبیر بخش ادبیات و فرهنگ



منصورها هرگز نمی میرند

از پنجره، از سقف، از دیوار می جوشد
از مدرسه، از کوچه و بازار می جوشد

خون دل غزه ز تهران، ضاحیه، صنعا
تا محورمگستان استکبار می جوشد

از حنجر خونین فرزندان ابراهیم
فریاد «قوموا شیعه الکرار» می جوشد

رؤیای نسل ابرهه کابوس خواهد شد
از آسمان سجیل پرتکرار می جوشد

منصورها هرگز نمی میرند، می بالند
بانگ «انا الحق» از گلوی دار می جوشد

مرزی ندارد عشق، خون پاک اسماعیل
از خاک ما این گونه معنادار می جوشد

چشم جهان می بارد و با سوره انسان
صدها جوانه از دل آوار می جوشد

جاری است نصرالله، سدی پیش رویش نیست
دارد ز هر ویرانه ای سنوار می جوشد

هر روز عاشورا و هر جا کربلا بریاست
خون خدا در سینه اعصار می جوشد

الهام صفالو



بزن گوش کن!

از خاک ایران تا فلسطین

باشد بکش ما را! ولی این قصه تکراری ست
باید بدانی مرگ ما آغاز بیداری ست

فرعون و ضحاک و ابوسفیان یکی هستند
سرتاسر دنیا پراز تکرار خون خواری ست

هوهوی تیغ ذوالفقاریم و خدا را شکر
تیغ علی هرجا برآید ضربه اش کاری ست

اسطوره ها برگشته اند از شهر افسانه
آرش کمان آورده، هنگام کمان داری ست

از موج شالیزارها، تا مُشت زیتون ها
از خاک ایران تا فلسطین، جشن بیداری ست

این شهر قامت بسته از پادر نمی آید
تا بر لب گلدسته ها صوت اذان جاری ست

فائزه امجدیان



بزن گوش کن!

به او می‌خندید که خیلی دلشان بخواهد چهجهٔ بلبل بشنوند!
- بدبده را که دیگر نباید ببریم مرد. صدایش تیز است. حوصلهٔ مردم را سر می‌برد!

مادرم این‌ها را می‌گفت، ولی کی بود به حرفش گوش کند! صبح زود اسباب و اثاثیهٔ خانه را بار کامیون کردیم و با قفس پرنده‌ها راه افتادیم. ساعت چهار بعدازظهر رسیدیم تهران. مادرم قفس‌ها را توی دو تا چادر شب پیچیده بود. داشتیم با احتیاط از پله‌های ساختمان بالا می‌رفتیم که یک مرتبه صدای پارس سگی بلند شد. پدرم با چشم و ابرو به مادرم اشاره کرد که یعنی تحویل بگیر. بعد هم داشتیم وسایلمان را می‌چیدیم که یک‌باره جیغ‌های بنفش پرنده‌ای توی آپارتمان پیچید. فهمیدیم صدای کاسکوی همسایهٔ پایینی است. پدرم شیر شد و فوری قفس‌ها را جای روشنی کنار پنجره آویزان کرد.

بابا به صدای قناری‌ها و تنها بلدرچین دست‌آموزش عادت داشت. موقع چرت‌زدن بعدازظهرها، چهجهٔ قناری‌ها و بدبده بلدرچین برایش لالایی بود. هر روز بعد از ناهار، همان‌طور که به پشتی خرسکی‌اش تکیه می‌داد، می‌رفت توی عالم چرت. درستش اینکه تا چهجهٔ قناری‌ها بلند می‌شد، خرناس‌های گوش خراشش به آسمان می‌رفت. انگار که ده شبانه‌روز است اصلاً نخوابیده. خنده‌دارش هم اینکه کافی بود کاری کنی قناری‌ها ساکت شوند، آن وقت بابای خوش چُرت ما از خواب ناز می‌پرید!

اولین ساعت‌های آپارتمان‌نشینی را با صداهای درهم سگ و کاسکو و قناری و بلدرچین تجربه می‌کردیم و برای خودمان خوش بودیم. بابا گهگاه حرف مادرم را که آپارتمان جای پرنده چرنده نیست دست می‌گرفت و به او می‌خندید. مادر بیچاره‌ام هم از روی ناباوری می‌خندید که لابد همهٔ حرف‌هایی که در مورد فرهنگ آپارتمان‌نشینی شنیده داستان هستند و لب‌هایش را بدجوری به هم می‌فشرد.

قناری‌های نجیب و بلدرچین غریب، صدا در صدا انداخته بودند و من و داوود داشتیم سر تصاحب اتاق مُشرف به ایوانک (بالکن) آفتابی، با تهمینه بگومگو می‌کردیم که یک دفعه در زدند. همگی هول شده بودیم. مادرم با عجله پرید چادر نماز گل‌دارش را برداشت و انداخت روی قفس پرنده‌ها.

زن همسایهٔ واحد روبه‌روی بود، با یک پارچ پر از شربت آلبالوی تگری و پنج تا لیوان کریستال سبزرنگ. با لهجهٔ خاص خودش خوش آمد می‌گفت و تندتند عذرخواهی می‌کرد که ببخشید دیر شد و ببخشید که شربت خالی آورده‌ام و ببخشید که کم است و از این جور تعارف‌ها.

شیش آن قدر خسته شده بودیم که هنوز خیلی از اسباب و اثاثیه را نچیده، هر کدام یک طرف ولو شدیم و خوابیدیم. گمانم ساعت چهار صبح بود که با قوقولی قوی خروس بدصدایی، از این دنده به آن دنده شدم. صدایش توی گوشم بود. پشت سر هم می‌خواند و دست بردار نبود. آن قدر کلافه شده بودم که حد نداشت.

صبح فردایش که داشتم می‌رفتم اسمم را توی دبیرستان نزدیکمان بنویسم، دیدم دو تا از پدرها دم در ورودی دارند با هم

از دفتر خاطرات چهل سال پیش یک دانش‌آموز

ردپای گرگ در آپارتمان

یوسف یزدیان و شاره



داستان را با صدای نویسنده گوش کن!

شهریورماه بود. یک هفته‌ای بیشتر نبود کوچ کرده و آمده بودیم تهران و در طبقه سوم یک آپارتمان ده‌واحدی پنج طبقه ساکن شده بودیم. پدرم کارگاه کیف‌دوزی و خانهٔ درندشتمان را در شهرستان فروخته بود و حالا شده بودیم یکی از آپارتمان‌نشینان خوشبخت‌پایخت.

وقتی اسباب و اثاثیهٔ مان را بار می‌زدیم، چقدر پدر و مادرم سر آوردن یا نیارودن دو تا قفس قناری و بلدرچین به تهران جروبخت کرده بودند. مادرم اصرار داشت پرنده‌ها را بفروشیم یا آزاد کنیم، چون آپارتمان جای نگهداری پرنده نیست. می‌گفت همسایه‌ها تحمل سروصدای آن‌ها را ندارند. ولی پدرم ابرو بالا می‌انداخت و

جروبحث می‌کنند:

- آقا ما شب و روز نداریم از سر و صدای سگ شما! / - چند روز دندان سر جگر بگذار آقای ناظری... من دارم ملوسکم را تعلیم می‌دهم بی‌جهت پارس نکنند. / - این چه حرفی است آقا. صداکردن سگ جزو ذات حیوان است. جلوی واق واقش را که نمی‌شود گرفت! / - خوب هم می‌شود... یک هفته مهلت بدهی، می‌بینی ملوسکم من دیگر جیک نمی‌زند!

آنکه اسمش ناظری بود و صدای اعتراضش بلند بود، می‌گفت: «تنها شما نیستید که از نبود مدیر ساختمان سوءاستفاده می‌کنید. جیغ‌های گوش خراش آن طوطی کم بود، انگار بدبده هم آورده‌اند... بی‌انصاف‌ها محل زندگی را کرده‌اند جنگل!»

تا این را شنیدیم، زود فلنگ را بستیم و در رفتیم. وقتی برگشتم، بابا توی خانه نبود. به مادرم چیزی نگفتم. چون اگر بویی از مسئله می‌برد، همان وقت حکم می‌کرد بلدرچین زبان بسته را بردارم ببرم توی بوستانی، جایی که دارودرخت باشد، ره‌ایش کنم تا بیش از این مزاحم همسایه‌ها نباشیم.

بابا که آمد، دور از چشم مادر، همه چیز را برایش تعریف کردم. گفتم انگار مدیر ساختمان رفته مسافرت و همسایه‌ای که اسمش ناظری است، از دست بلدرچین ما هم شاک می‌کند. ولی بابا بی‌خیال این حرف‌ها جواب داد: بلدرچین شاد ما که آنچنان صدایی ندارد پسر... چند روزی صبر کنند، دکانی اجاره می‌کنم، می‌برمش دکان! راستی راستی آن چند روز چه قشقرقی به پا شده بود توی پنج طبقه آپارتمان محبوب ما. سگ ملوس طبقه دوم بی‌وقفه واق واق می‌کرد. کاسکوی عروس طبقه چهارم مدام جیغ می‌کشید. خروس لاری طبقه پنجم وقت و بی‌وقت می‌خواند. قناری‌های عاشق طبقه سوم یک نفس چهچه می‌زدند. بلدرچینک شاد بابا یکریز نوای بدبده سر داده بود و آب از آب هم تکان نمی‌خورد.

تا اینکه آن شب تاریخی فرارسید؛ شب گرگ. ساعت یازده شب، که همگی زل زده بودیم به صفحه تلویزیون و داشتیم مجموعه تلویزیونی (سریال) امیرکبیر را می‌دیدیم، یک مرتبه زوزه‌های کش‌دار یک گرگ بیابان توی فضای آپارتمان پیچید. بابا رو به مادرم قه‌قهه می‌خندید و مادرم لب می‌گزید و صدایی که می‌شنید برایش باورکردنی نبود. قیافه ته‌مینه هم تماشایی شده بود. گوش خوابانده بود به زوزه‌های گرگ و چشم‌های وق‌زده‌اش زار می‌زد. انگار دیگر چیزی از آن روحیه دانشجویی دام‌پزشکی - که آن همه پزیش را می‌داد - باقی نمانده بود!

صدای جیغ بچه‌ها از واحدهای دیگر می‌آمد. همسایه‌ها ریخته بودند توی راه‌پله و هر کس برای خودش چیزی می‌گفت.

«گرگ صحرا توی ساختمان چه می‌کند؟! / صدای توی توقفگاه (پارکینگ) است... / کارشان به جایی رسیده که گرگ آورده‌اند! / تفنگ شکاری کی داره آقا؟!»

بُرد زوزه‌ها آن قدر بالا گرفته بود که بابای عزیز ما را هم که اول کار عین خیالش نبود، به تلاطم انداخت. زمزمه‌کنان پرید طرف آشپزخانه و دسته‌هاون را از توی هاون برنجی قاپید و هجوم برد به سمت رخت‌آویز. در حالی که دست چپش توی آستین تاشده

پیراهن گیر کرده بود، دسته‌هاون توی دست راستش را محکم گرفته بود و برای خودش رجز می‌خواند. «گرگ می‌آورد توی خانه؟!... با من طرفید... گرگی نشانتان بدهم حظ کنید!»

آقا داوود ما را هم جو شجاعت بابا گرفته بود. به پیروی از او پرید و رنده چوبی را برداشت. مادر می‌خواست بابا را آرام کند، ولی انگار رام‌شدنی نبود. چونان شیر شربه می‌غرید. مادر را کنار زد و پشت‌بند در را باز کرد. سه تایی وارد راه‌پله شدیم. پیش به سوی نبرد با زوزه‌کش خون‌خوار. بابا جلودار، من و داوود به دنبال. داوود و رنده را بالای سرش می‌چرخاند و گرگ بیچاره را تهدید می‌کرد؛ البته خیلی آهسته که صدایش بفهمی نفهمی به من و خودش می‌رسید. «با این چماق چنان می‌کوبم توی ملاحت، بگردی پی سوراخ موش!»

توی توقفگاه غوغایی بود. می‌گفتند صدا از توی انباری آقای ناظری است که درش قفل است. یکی می‌گفت در واحد ناظری توی طبقه اول هم قفل است. چه الم‌شنکه‌ای به پا شده بود! وقتی به در انباری می‌کوفتند، صدا قطع می‌شد. ولی خیلی زود زوزه‌های گرگ اوج می‌گرفت. یکی می‌گفت به پلیس زنگ بزنیم. یکی می‌گفت در انباری را بشکنیم و گرگ را بکشیم. دیگری می‌گفت سگ طبقه دوم را بیاوریم بیندازیم به جان گرگ!

حالا میان آن همه آدم شجاع، بابای پرنده‌باز ما شروع کرده بود به ساز مخالف زدن. اصلاً نمی‌دانم چرا یک دفعه از این رو به آن رو شده بود. دسته‌هاون را چپانده بود توی آستین پیراهنش و می‌گفت راه حل این مسئله این‌ها نیست. خیلی ساده است. باید هر طور هست آقای ناظری را پیدا کنیم و به او بفهمانیم مجتمع مسکونی جای نگهداری گرگ نیست. او هم آدم است. درک دارد. قبول می‌کند گرگش را از اینجا ببرد!

هنوز حرف‌های بابا تمام نشده بود که یک دفعه ورقه‌ای از درز در انباری افتاد بیرون. صاحب سگ ورقه را برداشت و بلند بلند شروع به خواندن کرد. بالایش نوشته بود: آزمایش صبر همسایه‌ها.

آپارتمان‌نشینان عزیز سلام، درست است که من یک گرگم، ولی غیر از این زوزه‌کشیدن چه بدی‌ای در حق شما کرده‌ام که می‌خواهید بکشیدم. مطمئنم اگر مثل سگ طبقه دوم واق واق می‌کردم، برایتان عادی بود. اگر مثل طوطی طبقه چهارم جیغ می‌کشیدم، کک‌تان هم نمی‌گزید. اگر مثل بلدرچین طبقه سوم بدبده سر می‌دادم، آب از آب تکان نمی‌خورد. اگر مثل خروس روی پشت‌بام وقت و بی‌وقت می‌خواندم، هیچ کس اعتراض نمی‌کرد! بله فقط من یکی مزاحم. به روی چشم. من از اینجا می‌روم تا زوزه‌هایم را نشنوید. امضا - گرگ آواره.

چند لحظه بعد در انباری باز شد و آقای ناظری پا به بیرون گذاشت. از صدای ضبط صوت توی دستش هنوز صدای زوزه گرگ بلند بود.

همه دهان‌ها باز مانده بود. بابا آهی کشید و گفت: «آقای ناظری، شما نابغه‌اید... من یکی پاک شرمندم... حالا دیگر مطمئنم جای بدبده توی آپارتمان نیست!

والسلام

را درنوردیده و تسخیر کرده است که طرف به صدای گاز و بوی آگروز خاوری که ساعت پنج صبح محله را روی سرش می‌گیرد و خروارها اکسیژن تمیز مملکت را به گند می‌کشد، اعتراض ندارد، اما به آواز زیبای خروس من که دارد با روح و روانت بازی مرکب می‌کند، اعتراض دارد. این البته خاصیت زندگی کردن در این چهاردیواری‌های بی‌روح است که روح را خالی از زندگی می‌کنند. پژوهشگران بسیاری که زورشان در حد نوشتن مقاله است معتقدند، حداقل نود و چند درصد از علت درگیری‌های خیابانی و بیابانی، گیسوکشی‌های زن و شوهری و بالارفتن آمار خشونت و غلظت فحش‌ها و... زندگی در آپارتمان‌هایی است که روح را به صلیب می‌کشند، و روح چون دوست دارد پرواز کند و در شهر پر از آپارتمان سکوی پروازی پیدا نمی‌کند، ناچار به لبه‌های پرتگاه زندگی می‌رود و آن‌گونه با مخ به زمین می‌خورد.

ما البته خوب می‌دانیم که زور هیچ‌کس به آپارتمان‌سازها و بچه‌های بالایشان نمی‌رسد و تأثیر حرف‌زدن‌های ما درباره این مشکل اجتماعی به اندازه جیک‌جیک گنجشک بدبختی است که در بالکن‌های این مجتمع‌ها می‌چرخد تا بگوید توی دنیا به جز چهارگوش این‌آجرها، منحنی‌های زیبایی هم وجود دارند؛ اگر کسی حس داشته باشد و احساسشان کند.

با وجود آگاهی از این تأثیر آبیکی، چون روان‌شناس‌ها معتقدند اگر یک جایی از یک چیزی دلتان گرفت کاغذ و قلم بردارید و تا می‌توانید در مورد آن بنویسید و بعد آن نوشته را دور ببندازید، ما هم چون دلمان در این قفس گرفته بود، این‌ها را نوشتیم تا چند گرمی از فشار روحی‌ای را که توی وجودمان دارد جولان می‌دهد و ذهنمان را آشفته کرده است که خیلی نتوانیم درباره خوشی‌های زندگانی بنویسیم، بکاهیم. باشد که در این کار موفق بوده باشیم! طبعاً بعد از نوشتن آن را پاره خواهیم کرد تا به دست کس دیگر نرسد و افسرده‌اش نکند.

پی‌نوشت

۱. امید جلوداریان خبرنگار صدا و سیماست که گزارش‌های خبری او درباره استفاده از زبان معیار به جای کلمه‌های بیگانه مشهور است.

جلوداریان! رادیده‌اید چطور جلوی کسانی که از واژه‌های بیگانه استفاده می‌کنند در می‌آید و سکه یک پولشان می‌کند؟ یعنی اگر وجدان کاری‌ای که این بشر برای گرفتن بهانه (آتو) در فارسی‌گویی مسئولان دارد، مسئولان در حوزه‌های خودشان داشتند، الان شصت و هفت درصد بحران‌های زندگی ما محو شده بود. در ۳۳ درصد باقی‌مانده هم کافی بود به فرهنگستان بگوییم کلمه‌هایی مثل تورم و تبعیض را که در ذهن‌ها ایجاد بحران می‌کند، از زبان فارسی حذف‌کنند. مثلاً تصور کنید در وزارت مسکن مایک جلوداریان موجود بود که هر کس خشت خانه‌ای را به سبک معماری غربی جابه‌جا کرد، سرش هواری کشید که: هوی! خجالت بکش! فرهنگ! تمدن! ایران! سبک زندگی و از این حرف‌ها! آن وقت دیگر ما این قدر مجبور نبودیم توی آپارتمان‌هایی زندگی کنیم که از دردیوارش اجنبی دارد به توناپسند (دیسلایک) نشان می‌دهد و کل هیکل فرهنگستان و فرهنگ شهرستان و فرهنگ دانت رازیر سؤال می‌برد.

خود من که مدتی است به علت همان بحران‌های مملکت مجبور شده‌ام در آپارتمان زندگی کنم، تلاش‌های مذبح‌خانه‌ای کرده‌ام برای آنکه به روح مرده این ساختمان‌های اجنبی‌زاده تنفس مصنوعی بدم. مثلاً چند بار رفته‌ام از سه‌شنبه‌بازار شهرکمان دو تا جوجه مرغ خریدم تا برایم تخم بگذارند و توهم زندگی طبیعی پر روح و طراوت و این مزخرفات فانتزی را به خوردم بدهم. که البته هر بار سه ماه بعد از خرید جوجه‌ها معلوم شده است یکی‌شان خروس بوده است. و با آوای ساعت پنج صبح خودش در ایوانک، داد ساکنان بحران‌زده مجتمع را درآورده است. و بالاخره تحت فشار همسایه‌ها مجبور شده‌ام همه آن مرغ و خروس‌ها را به عنوان نذری بدهم به هیئت محله‌مان، تا برای شام هیئت بپزند. هر چند آن‌ها با این پخته شدن به کمال خودشان رسیده‌اند، اما نتیجه اقدامات من در ایجاد نشاط تراریخته در آپارتمان این است که داغ آن جوجه‌های بدبخت توی دلم مانده است؛ جوجه‌هایی که رویشان اسم گذاشته بودم و هر وقت می‌رفتم بالکن خانه‌مان، می‌پریدند روی شان‌ها و به عنوان پدر معنوی روی من حساب باز کرده بودند!

جالب است که روح این آپارتمان‌ها آن قدر ساکنان افسرده‌اش

یادداشتی پاره شده درباره

**سلول‌های اجتماعی
یا همان آپارتمان**

تقی شجاعی

فرهنگ

«به تو چه!»

نفیسه شیرین بیگی

فکر کن سوار تاکسی شده‌ای و می‌خواهی قبل از رسیدن به مدرسه، آخرین نکته امتحان جغرافیا را بکنی تو کله، که یک‌دفعه آقای راننده می‌زند به سرش ضبط را روشن کند. به ثانیه نمی‌کشد بلندگوهای ماشین وسط حفظ کردن پایتخت آمریکا و فرانسه و انگلیس، از پس و پیش می‌کوباند توی سرت. تا بخواهی بهش بگویی: «داداش آهنگت گوشمان را کر کرد!» این جواب را درجا می‌گذارد کف دستت: «خب به تو چه؟ تو گوش نده!»

مثلاً می‌خواهد بگوید: «من آزادم!»

بر منکرش لعنت! اصلاً آزادی ما هم فدای آزادی شما. می‌خواهم در گوش‌هایم را ببندم، ولی آخه با کدام پنبه؟! حالا کاش قضیه به همین جا ختم شود. از زمین و زمانه خسته شده‌ای، آخر هفته زدی به کوه و کمر که دل را صفا بدهی. تازه یک‌وری لم داده‌ای تا چه‌چهه بلبل و قناری با روح و روانت بازی کند که یک‌دفعه سروکله جناب مزاحم پیدا می‌شود. طرف یک موکت انداخته زمین قد کف دست و یک بلندگو گذاشته وسطش اندازه ساب کامیون. چنان آهنگ سوزناکی گذاشته است که همان دم، از بدو تولد تا به الان، هرچی درد و رنج کشیده‌ای جلوی چشم‌هایت رژه می‌روند. آخر بابا طبیعت هم از این حجم صدا قلنج می‌شود؛ بعد می‌گویند قهر طبیعت!

حالا چه کار کنیم که جزو «به تو چه»‌ها نباشیم؟

ما همه دوست داریم دیده شویم، شنیده شویم و خودمان باشیم. ولی توی جامعه، «خود بودن» بدون احترام به دیگران، می‌شود همان فرهنگ «به تو چه»؟! «!

خیلی از ما وقتی اسم فرهنگ غربی می‌آید، یاد آهنگ و پوشش خاص یا سبک زندگی متفاوت می‌افتیم. بعضی‌ها هم فکر می‌کنند اگر مثل غربی‌ها رفتار کنند، «مدرن» و «باحال» می‌شوند؛ یعنی تقلید می‌کنند بدون این‌که بدانند چرا!

اگر می‌خواهی «خاص» باشی، با فرهنگ باش، نه با سروصدا! واقعاً به این فکر کنیم اگر همه بگویند: «به تو چه؟!»، دنیا چه شکلی می‌شود؟

چرا باید نوشتن را جدی بگیریم؟

(گام اول)

سمیرا اسکندرپور

سلام به نویسندگانی آینده و اهل قلم!

بی مقدمه بگویم: «نوشتن فقط مال امتحان، انشا و نمره گرفتن نیست. نوشتن یعنی مغزت را ورزیدی، فکرت را قشنگ بجینی، و حرف دلت را جوری بزنی که طرف مقابلت قلبش به تاپ تاپ بیفتد! اگر همیشه کلی چیز توی سرت هست، ولی نمی دانی برای نوشتنش از کجا شروع کنی، این آموزش مال توست.

نوشتن یعنی حرف زدن بدون اینکه نوبت بخواهی!

وقتی توی جمع فامیلی حرف می زنی، شاید خالهات بپرد وسط حرفت. یا توی مدرسه اگر بخواهی چیزی بگویی، نصف بچه ها با شوخی و خنده نگذارند حرفت به آخر برسد. ولی وقتی می نویسی، قلمت بلندگوی اختصاصی توست. هرچی خواستی، هرطور خواستی، بدون نوبت، بنویس!

۲

نوشتن ورزش فکری است، مثل حل جدول یا رفتن از مرحله اول به مرحله آخر یک بازی فکری!

هر بار که می نویسی، مغزت باید فکر کند: کدام کلمه؟ چه جوری جمله بندی کنم؟ چه چیزی اول بگویم، چه چیزی آخر؟ مثل این می ماند که مغزت رفته باشد کلاس بدن سازی ذهن. نمی خواهی موقع نوشتن احساس ها و فکرهایت، یا حتی نوشتن یک یادداشت کوچک بروی تو گما؟ پس از الان مغزت را تمرین بده!

حالا بگو ببینم از اشتباه کردن توی نوشتن می ترسی؟

بگذار از همین حالا بگویم که اشتباه کردن توی نوشتن خیلی طبیعی است؛ حتی ضروری است! هیچ کس با نوشتن بدون غلط به دنیا نیامده است. حتی نویسندگانی معروف هم اول، کلمه هایشان مثل ماکارونی آب پز یک آشپز تازه کار و امی رفته!

اما با تمرین، بازنویسی، و اصلاح، کلمه هایت می شوند خوش رنگرو و تروتیمیز؛ مثل پیراهن اتوکشیده شب عید. پس همین حالا فقط اولین کلمه را بنویس و به هیچ چیز دیگری فکر نکن.

۳

نوشتن کمک می‌کند بفهمی واقعاً چه چیزی توی دلت هست!

گاهی حرفی ته دلت مانده، ولی خودت هم نمی‌دانی چیست! تا یک روز می‌نشینی و می‌نویسی: «نمی‌دونم چرا امروز حال عجیبه...» بعد بیکو وسط نوشتن می‌فهمی آهان! از دست فلان دوستم ناراحتم، یا دلم تنگ شده برای آن اردوی راهیان نوری که پارسال رفته بودم! نوشتن یعنی خودت را کشف کنی، آن هم بدون هزینه مشاوره!

۴

نوشتن خلاقیت را روشن می‌کند، مثل آتش زیر خاکستری که فقط با حرکت یک بادبزنجان می‌گیرد و شعله می‌کشد!

هر چه بیشتر بنویسی، مغزت ایده‌های بیشتری می‌سازد. مثلاً بعد از اولین نوشتن هایت یک روز از خواب پا می‌شوی و داستانی درباره پسر جوانی می‌نویسی که توی صد سال آینده زندگی می‌کند!

۵

نوشتن خاطره‌هایت را نگه می‌دارد، بهتر از هزار تا عکس!

مطمئنم توی ۳۰ سالگی هم یادت می‌ماند روزی که برای اولین بار رفتی اردو، چه شد که اتوبوس بدون تو حرکت کرد؟ نه! ولی اگر آن روز را نوشته باشی، تا ابد با خواندنش هم می‌خندی، هم اشکت درمی‌آید. نوشتن یعنی یک آلبوم خاطره مکتوب بسازی که هر وقت خواستی ورقش بزنی.

۶

نوشتن دقت را زیاد می‌کند، انگاری یک ذره بین گرفتاری جلوی چشم هایت!

چند بار که نوشتی تازه می‌فهمی چه چیزهای بهتری هم هستند برای گفتن و نوشتن. چشمانت را خوب باز می‌کنی تا هر چه را که تا به حال از آن‌ها ننوشتی، بنویسی. این طوری می‌شود که وقتی برای دوستت اتفاقی ساده را با آب و تاب تعریف می‌کنی، هیجان زده می‌شود و تا آخر پای حرفت می‌نشیند.

دست آخر یک تمرین بهت می‌گویم که اگر هی انجامش بدهی، کلمات توی مغزت هر روز دورهمی می‌گیرند و برو و بیانشان زیاد می‌شود:

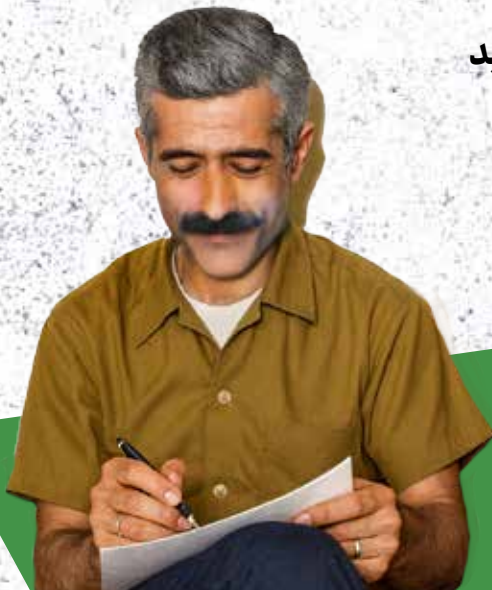
ببست تا جمله درباره کارهایی بنویس که آدم‌ها همین حالا جلوی چشم هایت انجامش می‌دهند. مثلاً تادیدی پدرت در را باز می‌کند و خسته و کوفته کتش را می‌اندازد روی دسته مبل، بنویس: «بابا کت خاکستری رنگش را انداخت روی مبل و به همه مون سلام بلندی کرد» فقط یادت باشد که این‌ها را ذهنی بنویسی. اول ببین بعد بنویس.

منتظر باش تا بقیه‌اش را توی شماره‌های بعدی بهت بگویم...

جلال آل احمد

مردی که با قلمش غرب را به چالش کشید
و با نیشخندش جامعه را بیدار کرد

عباس حق خواه



است!) حال دیگر ویروس وارد خانه ات نمی شود، بلکه بعضی ایرانی ها دارند وارد خانه ویروس می شوند و از او اجازه می گیرند تا کمی آنجا کنگر بخورند و لنگر بیندازند. از آن طرف ویروس هم با کمال میل اجازه می دهد هر کاری می خواهند بکنند، به شرط اینکه ایرانی بازی در نیاورند. آن ویروس ایرانی بازی را این طور تعریف می کند که درباره فرهنگ ایرانی و حتی اسلامی هیچ ابراز وجودی نکنند و خود را ایرانی ندانند.

این قصه سردراز دارد آقای جلال، برویم سراغ کتاب بعدی تان. او در کتاب «مدیر مدرسه»، زندگی یک مدیر مدرسه را با طنزی بی نظیر به تصویر می کشد. این مدیر که نماد بوروکراسی و اداری کاری است، درگیر مشکلاتی است که هر ایرانی با آن آشناست؛ از کمبود بودجه گرفته تا دخالت های بی جاوی مورد.

او می نویسد: «مدیریت مدرسه مثل یک کشتی است که همه می خواهند سکان آن را به دست بگیرند، اما هیچکس نمی داند کجا باید برود!» و در جای دیگر درباره تربیت فرزند می نویسد: «با این پدر و مادرها بچه ها حق دارند که قرتی و دزد و دروغ گو از آب در بیایند. این مدرسه ها را اول برای پدر و مادرها باز کنند...». اوضاع مدرسه نیز آن قدر بی دروپیکر است و هر جای مدرسه برای خودش رئیسی خود خوانده دارد که می نویسد: «من آخرین کسی بودم که از هراتفاقی در مدرسه خبر دار می شدم.»

به هر حال جلال در این کتاب هم درباره بعضی فرهنگ های بد ایرانی حرف می زند که اصالت ایرانی ندارند؛ فقط بد هستند و احتمالاً از جای دیگری وارد شده اند؛ مثلاً از فاضلاب.

در نهایت، علاوه بر اینکه جلال نویسنده است و از قضا نویسنده خوبی هم شده، از «پل جلال» هم نمی توان گذشت؛ چون آن را خراب کرده اند و به زیرگذری تبدیل شده است.

اوایل آذرماه بود و هنوز سرمای هوا قوت نگرفته بود که سید جلال با گریه اعلام موجودیت کرد. کسی فکر نمی کرد حدود ۲۰ سال آینده اسم و رسمش چنان توپ در کند که تا ۱۰۰ سال بعدش هم او را بشناسند و کتاب هایش دست به دست بچرخند و حتی در دست فروشی های خیابان انقلاب هم کتاب های دست دوم او را بتوان به دست آورد.

بله، همان طور که می دانید، شاید هم ندانید، سید جلال سادات آل احمد که دیگران از فرط احساس صمیمیت با او، جلال صدایش می کنند (دور از چشم سیمین خانم دانشور)، نویسنده و اندیشمندی بود که نامش با طنز تلخ و نقد تیزبینانه عجین شده است. او آن قدر بلد بود خوب و تروتمیز و استادانه بنویسد که هیچ جایزه ای درخور استادی اش نبود. برای همین هیچ جایزه ای دریافت نکرده است. اما گران ترین جایزه ادبی که با نام اوست، به کسانی اهدا می شود که ناخن انگشت کوچک پای او هم نمی شوند. چون اساساً هیچ انسانی قابلیت ناخن انگشت کوچک پای انسان دیگر شدن را ندارد. به نظر من جلال تنها کسی است که می توانست جایزه ادبی جلال آل احمد را بگیرد، اما عمرش کفاف نداد.

جلال کتابی نوشته به نام «غرب زدگی» که با سلاح قلم در آن کتاب، غرب را زده است. او معتقد بود که غرب مثل یک ویروس به فرهنگ ایرانی نفوذ کرده است و دارد آن را از درون می خورد. آقای جلال الان کجایی تا ببینی این ویروس تا کجای جامعه ورود نکرده است و به قول سعدی در گلستان: «فی الجملة نماند از معاصی، مگر که نکرد و مگر که نخورد.»

جلال می گفت: «غرب مثل یک مهمان ناخوانده است که وارد خانه ات می شود، روی مبلت لم می دهد و بعد می گوید اینجامال من